

غریبه

## \*\*\*\*\* میلاد ظریف

امروز صبح، مثل روزهای دیگر از خانه بیرون زدم. طبق معمول موقع راه رفتن توی دلم، باخودم حرف می زدم که یک دفعه صدای نا آشنای زنی را از پشت سر شنیدم. صدایش واضح نبود. ولی مثل اینکه داشت یکی را صدا می زد:

« احمد، احمد، وایسا...»

فکر کردم، من که احمد نیستم. دوباره فریادش به هوا برخواست:

« احمد!... احمد!...»

زن به من رسید، و درمقابلم قرار گرفت. چهره اش، کاملن شکسته و زیبایی گذشته اش در پشت آن پنهان بود. چادر مشکی بر سر داشت و زیر آن مانتوی یشمی بر تن. مدتی متوجه نبودم چه میگوید، بعد با حالت جدی گفتم:

« می بخشید خانم اشتباه گرفته اید، من احمد نیستم. »

زن که نفسش تازه سر جا آمده بود، گفت:

« یک سال غیبت زده، تمام بدبختی های خانواده را باید به تنهایی به دوش بکشم، حالا میگی، احمد نیستم؟ این دفعه نمی گذارم بری، دیگه خسته شده ام. دیگه نمی تونم. طاقتم تمام شده. »

با حالت جدی گفتم:

« خانم اشتباه گرفته اید. مردمو نگاه کنید، به ما خیره شده اند »

زن، کمی مکث کرد. حالا رنگش به کلی پریده بود. گفت:

« چه با ادب شده ای. محض رضای خدا، یه دفعه شده تو زندگیمون این طوری با من صحبت کنی؟...حالا، زود بیا بریم خونه، خودت را به کوچه علی چپ نزن. مادرت بد جوری مریضه. من دارم دیونه می شم. »

برای اینکه بهش اطمینان بدم که احمد نیستم، توی جیب هایم به دنبال کارت شناسائی یا گواهینامه ام گشتم، ولی نبود. گفتم:

« ببین خانم محترم! مثل اینکه متوجه نشدید، من احمد نیستم. »

بغض گلوی زن شکست و با صدای گرفته گفت:

« حالا دیگه همه چیز رو فراموش کردی، حتا من و مادرت را؟ کی بود که به خاطر من داشت دیوانه می شد. حالا دیگه (خاطره) برایت شده غریبه. راست می گویند که همه مردها از یک کرباسند. تا به جایی می رسند، همه چیز را فراموش می کنند حتا خودشان را »

مثل اینکه ول کن نبود. یا من دیوانه شده بودم یا او، ولی به قیافه او دیوانگی نمی خورد!

لحظه ای سکوت کردم و گفتم:

« باشه حاضر کمکتان کنم. ولی مشکل چیست؟ »

زن از حالت اضطراب در آمد و گفت:

« خوشحالم از اینکه حافظه ات سر جایش آمد و خودت را پیدا کردی. »

از گفته زن تعجب کردم. من که حافظه ام سر جا بود. من که خودم را گم نکرده بودم.  
دو باره زن ادامه داد:

« می دونی احمد، زمونه عوض شده، همین طور آدماش. من خیلی دنبالت گشتم، ولی هیچ کس حاضر نبود به من کمک کند. همه می گفتن تو دیونه شدی... بیا حالا بریم.»  
« خانم من احمد نیستم. من الان از خانه آمدم بیرون. اونجا پیش برادرهام بودم. من که زن نگرفته ام.»

زن با حالت دلسوزانه گفت:

« اونجا خانه تو نبود، تو را برادرهایم به اینجا آوردند. چون می گفتند تو دیوانه ای .  
« خانم تو را به خدا اول صبحی دست از سرم بردار.»

زن که از حالت چشمهایش ترسیده بود گفت:

« احمد، مادرت مریضه، می خواد لحظات آخر تو رو ببینه. بیا از اینجا بریم، شاید با دیدن تو هر دویتان خوب بشوید.»

با حالتی مضطرب گفتم:

« اما مادر من سالهاست که مرده. اون هم توقبرستون ( ابن با بویه ) خاکه. بغل قبر پدرم.»

« نه احمد اون پدرته که بغل قبر مادرش خاکه.»

از این همه اطمینان زن، مانده بودم که بالاخره من احمد هستم یا نیستم.

\*\*\*\*\*